

www.KetabFarsi.com

پرنده با باد

نرمه باد برآمده از اقیانوس، هنگامی که در گیسوان به باد داده «سوسن» پیچید که، پیرزن موقره‌ای با کالسکه و سگش داشت از دیدرس او در آن پارک کوچک، دور می‌شد، و انگار که آن احساس را باد با خود آورده باشد، ناگهان آوازی از ترس که ناشی از احساس تنهایی و بی‌پناهی بود، خراب شده بود روی سرش. و او را به فکر انداخته بود، برگردد اینجا. برگشته بود و حالا از پس سه ماه و ده - پانزده روز، باز تصمیم گرفته است برگردد. و اکنون اینجا، در پارکینگ مهرآباد از تاکسی هتل پیاده شده است و باد بر چهره‌اش وزیده است: پس، هنوز همان‌جایی است که سه ماه و پانزده روز پیش بود؟

آن روز هنوز یک ربع وقت داشت. رفته بود و نشسته بود روی یکی از نیمکتهای پارکی که نزدیک خانه‌ی پرستار «ندا» بود. در آن ساعت روز، نوری آن پارک کوچک هیچ کس نبود - مگر آن پیرزن موقره‌ای با سگ و کالسکه‌اش. و بعد باد وزیده بود و بعد هم ترس ناشی از آن احساس توامان فرا گرفته بودش: بله هنوز همان‌جایی است که بود. ایستاده است تا راننده، چمدانش را از صندوق عقب اتومبیل بردارد و بگذارد زمین و پرسد: «فرمایش دیگه‌ای...؟»

با اطمینان، به خود گفته بود: نه دیگر اینجا کاری ندارد؛ می‌تواند برگردد؛ باید تا دیر نشده است برگردد. سوسن ترسیده و تنها، دارد با خود می‌اندیشد که حاصل این تجربه‌ی سه ماه و چند روزه و وزش باد در این پارکینگ بی‌حصار، چرا خاطره‌ی آن پارک کوچک را یادش آورده است؟

بلندگوی مهرآباد، خبر نشستن هواپیمایی را در فضای نمور و پُر نور پارکینگ می‌پراکند: «مامی! بهمن وقتی بفلم کرد، گریه کرد.» ندا راست گفته بود. شبی که آنها برگشته بودند، ندا پریده بود به آغوش «بهمن» که زانوانش را گذاشته بود کف سالن ترانزیت، تا بتواند دخترش را بغل کند. و بعد همان‌طور که ندا را در

آغوش داشت، صورتش را از سوسن پنهان کرده بود و یک چند او دیده بود که شانه‌های بهمن می‌لرزد. سوسن رفته بود طرف «عزیز خانم» که عینکش را برداشته بود و چادرش را جمع کرده بود، تا بتواند عروس سابقش را سفت ببوسد و در آغوش بگیرد. عزیز خانم دورتر از جمعیت، ایستاده بود و گریبان منتظر بود که او را بغل کند. سوسن و عزیز خانم روی صندلی عقب نشستند. عزیز خانم تا خانه که رسیدند دست سوسن را رها نکرد. ندا جلو نشسته بود و پرحرفی می‌کرد: «مامی! بهمن وقتی بغلم کرد گریه کرد.» در طول راه بهمن حتا یک کلمه هم حرف نزد. فقط گهگاه برمی‌گشت و به ندا نگاه می‌کرد، یا دستی به موهای او می‌کشید و بعد بازویش را می‌گرداند و رانندگی می‌کرد.

سوسن هنوز مات ایستاده است و باز به بازی آن روز باد، با گیسوانش می‌اندیشد که حاصل تداعی سیلی بادی است که دُرد حالا و اینجا صورتش را می‌گذرد. راننده چمدان را می‌گذارد کنار او. سوسن می‌کوشد برای عطر باد در مهرآباد صفتی بیابد. چرا که صفت «شور» بادهای اقیانوس را بارها و بارها در ذهن مرور کرده بود.

«شهریار» بسته را داده بود به ندا و گفته بود: «تو بازش کن.»

سوسن گفته بود: «می‌دانی، می‌گویند عطرها هم طعم دارند.»

شهریار گفته بود: «سوسن تلخ.»

راننده باز پرسید: «فرمایش دیگری...؟»

سوسن جواب نداد، اما جستجوی کیف گشوده‌اش را ادامه داد؛ شانه، از جنس عاج بود و روی دسته‌ی آن، زنی با گیسوان پریشان در زیر کاجی بلند بر تخته سنگی نشسته بود. دست چپش را ستون گردن عقب داده‌اش کرده بود و با دست راست موهایش را شانه می‌کرد.

فردای روزی که برگشته بودند، سالگرد تولد بهمن بود. عزیز خانم به بهانه‌ی آمدن سوسن، زیره پلو درست کرده بود. بهمن، اول بسته‌ی کادو پیچی شده‌ای را که ندا برایش آورده بود، باز کرد؛ یک جفت کفش راحتی مارک «بالی» که سوسن آن را روز قبل از پرواز، از بوتیکی در «مال» نزدیک خانه‌اش خریده بود. بسته‌ی سوسن را بعد از پاکتی که عزیز خانم با خط خودش رویش نوشته بود «ناقابل - عزیز»، باز کرد. ادوکلن بود، ندا داد زد: «سوسن تلخ... تولد عمو شهریار یادته مامی!»

آن روز از پس وزش آن بادِ شوره، باز هم یک چند بر نیمکت لم داده بود. ساعت دو می‌بایست می‌رفت، ندا را از آن دخترک «اسپانیش» تحویل بگیرد. ساعت دو ربع کم به پارک رسیده بود. نشسته بود روی نیمکتی که از آن جا می‌توانست در خانه‌ی پرستار را ببیند. سرش را داده بود عقب و گسیوانش را به پشتِ پشتی نیمکت ریخته بود؛ پیرزنی از سمت چپ او، جلو آمد. هر چه پیرزن به سوسن نزدیک می‌شد، بهتر آرایش مرتب فرهای ریز موهایش به چشم می‌آمد. پیرزن کالسه‌ی بچه‌ای را به جلو می‌راند. کالسه، یک دست عنابی بود و قدیمی و چتر گشوده و مخملین آن را، جابه‌جا بید خورده بود. با فاصله‌ی کمی از پیرزن «پودلی» قهوه‌ای با پوزه‌ی کوچک و جلو آمده‌اش چمنها را بو می‌کشید و در پی کالسه می‌دوید. پیرزن به درون کالسه خیره بود و لبانش به زمزمه، انگار لالایی می‌خواند. وقتی کالسه از برابر نیمکت می‌گذشت، سوسن اول، خالی بودن کالسه را تشخیص داد و بعد هم گوشید در ذهن، دیگر بندهای آن لالایی را به یاد آورد. پیرزن، هنوز از پارک بیرون نرفته بود که ناگهان نرمة بادی شوره، در گسیوان سوسن وزید. بعد، برای توجیه ترسش، تنهایی و بی‌پناهی را بهانه کرد و بعد از اینکه زمانی را که در غربت بوده است، محاسبه کرد و دید از آمدنش به لس آنجلس، چهارده ماه و هشت روز می‌گذرد، با اطمینان نتیجه گرفت: نه، دیگر اینجا کاری ندارد، می‌تواند برگردد، باید تا دیر نشده است، برگردد. می‌دانست حضور شهریار در آن شهر باعث شده بود، او در ذهن خویش بر عبارت «تا دیر نشده است» تأکید کند. و اکنون نیز به خاطر عدم حضور او، شاید باز به آن عبارت اندیشه است.

بقیه پول را گرفت. راننده‌ی تاکسی هتل، زیر لب، شب‌بخیری زمزمه کرد و رفت، تا جلوی اتومبیل را دور بزند و بنشیند پشت فرمان.

آن روز در پارک اندیشه بود: «برمی‌گردم و به بهمن می‌گویم، ما برگشتیم. همین، می‌گویم یک سال و دو - سه ماه تو اینجا زیر بمب و موشک تنها بودی، درست، اما مگر فکر می‌کنی به ما آن‌جا خیلی خوش می‌گذشت. می‌گویم در حقیقت، ما چیز چندانی از دست نداده‌ایم، غیر از پنج - شش هزار دلار و تازه من و ندا، گرین کارتمان را هم گرفته‌ایم. می‌گویم آمده‌ام تا سه تایی با هم برگردیم. منتظر می‌مانیم تا وکیل کار ترا هم درست کند. حالا باز می‌توانیم ازدواج کنیم.» برگشته بود و همه‌ی اینها را به بهمن گفته بود. اما حالا داشت تنها برمی‌گشت:

سوسنی تنها! سوسنی تلخ! و ایستاده است در برابر باد تلخ سحرگاهی مهرآباد. وقتی چراغهای قرمز تاکسی هتل را می‌بیند که دارد دور می‌شود، با خود می‌اندیشد:

نه، دیگر اینجا هم کاری ندارد. برابری فضایی گسترده از چمن و آسفالت، پرنور می‌درخشد: مهرآباد خیس! مهرآباد نامهربان! پس، فقط آمده بود تا ندا را به بهمن و مادر شوهرش تحویل دهد؟

ده روز پیش، وقتی دید دم گرمش، بر آهن سرد بهمن اثر نمی‌کند، تصمیم گرفت تنهایی برگردد. از شب بعد از جشن تولد بهمن، هر چه برای او توضیح داده بود که شهربار صاحب رستورانی بوده است که در آن کار می‌کرده است و هیچ چیز بین آنها اتفاق نیفتاده است، بهمن خودش را به آن راه زده بود: «مسئله‌ی مهمتر این است که من اگر «خارج» آمدنی بودم، همان بار اول با شماها می‌آمدم. تو باید می‌دانستی که من نمی‌توانم قید اینجا را بزنم.»

سوسن به عزیز خانم گفته بود، می‌رود پارک، قدری قدم بزند و سر راه برای ندا شربت سینه بگیرد، اما رفته بود کاریز. وقتی صدای ناباور شهربار را شنیده بود، مطمئن شده بود، شهربار هم باور نمی‌کرده است، سوسن بعد از برگشتنش باز بزند به سرش و بخواهد دیوانگی کند.

شهربار پرسیده بود: «تنهایی؟» حتماً رویش نشده بود صراحتاً پرسد ندا را که نمی‌آوری، و وقتی سوسن گفته بود: «آره» شهربار داد زده بود: «فقط شماره پروازت را بگو... بگو کی؟ اگر از طریق رم بلیط بگیری، خودم می‌آیم رم پیشوازت.» و سه روز پیش وقتی بلیط سوسن «اوکی» شد، از عزیز خانم خداحافظی کرد. رفت و پیشانی ندا را در خواب بوسید و چمدانش را برداشت و رفت به هتل. به عزیز خانم گفت: «بهمن برایتان توضیح می‌دهد.»

حالا سوسن روی سومین پله‌ی ورودی فرودگاه ایستاده است و به تیرهای بلند چراغ نگاه می‌کند. بهمن گفته بود: «دیگه سراغ ندا و عزیز خانم نرو.» حتا نپرسیده بود، پرواز او چه روز یا چه ساعتی است. گفته بود: «اینطور درست‌تر است و برای همه هم بهتر.»

- «بردارم خانم؟»

- «بله، مرسی.»

مرد با لباس یکسره نارنجی‌اش، چمدان سوسن را برداشت و منتظر شد او پله‌ها

را بالا برود. آمبولانسی که با سرعت پارکینگ را دور زده بود، جلوی پله‌ها ترمز کرد. سوسن برگشت و شروع کرد به بالا رفتن از بقیه پله‌ها. دم در شیشه‌ای بزرگ، مردی میانسال که کت و شلواری خاکستری و خوشدوخت به تن داشت و کراواتی مشکی بسته بود، از او جلو افتاد. مرد از پاسبانی که دم در ایستاده بود، پرسید: «بیخشید پرواز رُم نشسته؟»

پاسبان پرسید: «مسافری؟»

مرد گفت: «نه... من، من آمده‌ام جنازه‌ای را تحویل بگیرم.»

پاسبان دود سیگارش را نوری صورت مرد فوت کرد و گفت:

«جنازه؟... این وقت شب؟»

مرد بی آن که پاسخی بدهد، راه افتاد، و به طرف تنها باجه‌ای که یک نفر با کت و شلوار سرمه‌ای پشت آن ایستاده بود. بالای سر باجه، نوشته شده بود: «شماره پرواز: ۷۳۹ رُم». سوسن وقتی کنار باجه رسید، مسئول پرواز، عبارتی را به پایان رسانیده بود که به «شما»؟ ختم می‌شد.

مرد گفت: «من همسرش هستم، یعنی بودم.»

مرد گفت: «گفتند از طریق رُم... او پنج روز پیش در آمریکا...»

«پس شماره پرواز را نگفتند؟»

«گفتند؛ اما من یادم نیست. می‌دانید در آن شرایط... در هر حال گفتند پنج

شنبه می‌رسد.»

مسئول پرواز گفت: «امشب از رُم پرواز نداشتیم، ولی فردا چرا. شما هم بهتر

است فردا تماس بگیرید.» و بعد رویش را گرداند طرف سوسن: «شما!»

سوسن رویش نشد، بگوید مسافر رُم است و قرار است از آن‌جا برود به آمریکا

و حالا نمی‌داند دلش می‌خواهد برود یا نه. چیزی نگفت اما بلیطش را گرفت طرف

مسئول پرواز.

www.KetabFarsi.com

فاطمة ابطحی

● نہال گردویی، برگور مسیح

نهال گردوئی بر گورِ مسیح

مسیح متولد شد. باید دعا بخوانم. نذر و نیاز کنم. نماز بخوانم. برای مسیح شمع‌های قدی روشن می‌کنم. در همهٔ مساجد و کلیساها شمع روشن می‌کنم. چقدر شبیه همهٔ زن‌ها شده‌ام! چقدر نگرانم! هر روز چندین بار به پیشانی‌ش دست می‌زنم. می‌ترسم داغی کثیف بیرون، به تن کوچک او بریزد. تب کند. پوستش را نگاه می‌کنم. مویرگ‌هایش را می‌شمارم. مراقب نفس‌هایش هستم. معجزه‌ئی شده؟ من سنگین اندوهگین چه طور این همه مهربان و سبک شده‌ام؟ من مسیح را زاییده‌ام. کسی از ما مجسمه نمی‌سازد. می‌نرسیدم سنگ بزنیم. این همه رگ و زندگی را من زاییده‌ام؟ چه بوی خوبی دارد! «شفقت»! سنگ زنده شده. او باید بماند و من برایش دعا کنم. برای همهٔ بچه‌ها دعا می‌کنم، حتی برای آنهایی که آدم‌های شریری می‌شوند.

آن روز در تاریکی، اصفهان چه قدر دلم زیر عینکم گرفته بود. تنها گردش می‌کردم. دنبال چیزی نمی‌گشتم. سنگین بود، و بار وجود خودم را این طرف و آن طرف می‌کشیدم. دکان لحاف‌دوزی. یک طرف یک کوه پنبه روی هم انباشته بودند. پیرمرد میان پنبه‌ها و لحاف‌های اطلس رنگ به رنگ نشسته بود. یاد خدا افتادم. روی لحافِ اطلس صورتی نشستم. پیرمرد تند و تند سوزن می‌زد. عینکم را برداشتم. نور چراغ روی اطلس‌ها سُر می‌خورد و دل‌تنگ‌ترم می‌کرد. می‌دانستم بیرون بازار، خورشید بر آبی مساجد می‌درخشید. «هر لحاف چه قدر کار می‌برد؟» «قیمت پنبه بالا رفته؟» «کارخانه اطلس بافی تعطیل شده؟» - چای تعارف کرد. یک لحافِ اطلس آبی برای مسیح می‌خرم. همیشه تمیز نگهش می‌دارم. هفته‌ئی یک بار تو آفتاب پهنش می‌کنم. شیشه‌ها را پاک می‌کنم. خانه باید برق بزند. از

پشت پنجره‌های تمیز، خورشید و کوه پر برف را به مسیح نشان می‌دهم. کبوترها و قمری‌ها و گنجشگ‌هایی را که پائیز به پائیز شهر را تسخیر می‌کنند. «جوجو کوش؟» رفت. جوجو پرید. «گنجشک‌ها از کجا می‌آیند؟» شاید این پائیز دلم کمتر گرفته باشد. آن روز در بازار اصفهان می‌خواستم سرم را زیر لحاف صورتی ببرم و های های گریه کنم. بعد بروم وسط نور آفتاب و آبی‌های مساجد فریاد بزنم.

گریه‌هایی برای هیچ و پوچ، مثل سیل گنجشک‌ها. می‌گویند پاییز فصل آفرینش است. من همیشه پائیزها بیشتر گریه می‌کنم. چادرهای سیاه و مُرده زنها. بچه‌های زرد و لاغر که مجبورند زیر چادر مادرها زندگی کنند، به روضه‌خوانی و عروسی بروند و همیشه وَنگ وَنگ کنند. سقاخانه دود زده و شمع‌های کج و محوج سفید. «روزی چند تا شمع روشن می‌کنند؟ من هم شمعی روشن کردم. برای چه؟ از میان زنها فرار کردم. رسیدم به میدان و میان آبی‌ها گم شدم.

اگر ننه معصومه نرفته بود، امسال باش می‌رفتم امامزاده عبدالله. همیشه نذرهایش را می‌برد آن جا؛ برای دخترش پوران، برای من، برای نوه‌اش، برای قناری‌ئی که اسمش ننه معصومه بود و من نتوانسته بودم خوب نگهداریش کنم. کت مخمل برق افتاده پرشکوهش را می‌پوشید و چارقند سفید سر می‌کرد. کفش‌هایش هم مثل نگین یاقوت انگشترش برق می‌زد. بعد از نذرهای او من کمی سبک‌تر می‌شدم. از پشت عینک قطورش آدم نمی‌فهمید گریه می‌کند یا نه. با همان چشم‌های ضعیف برای من یک عروسک درست کرده بود. عروسکی که گوشواره‌های فیروزه داشت و لباس مخمل نئش بود. کت خودش را کوتاه کرده بود برای عروسک من لباس دوخته بود. اگر ننه معصومه نرفته بود، من هم عروسکی درست می‌کردم می‌دادم دست آن دختری که تک و تنها میان راه امامزاده عبدالله نشسته بود و گریه می‌کرد. با هم راه می‌افتادیم می‌رفتیم. من یک شمع بزرگ فدای برای مسیح می‌خریدم. شمع را می‌گذاشتم روی دوشم. وقتی تو باغچه نهال گردویش را آب می‌داد یا تماشا می‌کرد، عبور آفتاب از لای چارقند توری‌ش چه فشنگ بود! حالا نهال دارد بزرگ می‌شود. این بار می‌دانم موضوع پوران نیست. رفته و دیگر بر نمی‌گردد. دلش برای نهال گردو هم تنگ نمی‌شود.

همیشه می رقصید و می خندید. همیشه می رقصید و گریه می کرد. همیشه برای همه بچه‌ها عروسک درست می کرد. همیشه گل‌ها را آب می داد و برگ‌ها را با وسواس نوازش می کرد. از بوی محبوبه مست می شد. از رویدن نامنتظر هر گلی دیوانه‌وار خوشحال می شد. همیشه نماز می خواند و نذر و نیاز می کرد و حتی وقتی که پوران نبود هم مادر او بود. همیشه چای می نوشید و کم غذا می خورد. همیشه با حوصله به نانواپی و قصابی می رفت و با آن همه حوصله سبزی پاک می کرد. وقت جارو کردن هم همیشه از پشت پنجره باغچه را تماشا می کرد. لباس‌هایش همیشه تمیز بود و بوی تقدس می داد. گاهی انگشتر باقوتش را دست می کرد. گاهی می گفت: «پدرم خدا بیامرز برام به اسب چوبی سرخ و آبی ساخته بود.» می خندید و گریه می کرد و من هیچ وقت خدا نمی فهمیدم دارد گریه می کند یا نه، حتی وقتی که می رقصید. گاهی می گفت: «برای نوهام صدتومن نذر کرده‌ام. قربونش برم. میره مدرسه. به پارچه آفا شده ماشاالله! می خوام برایش به ماشین برقی بخرم. دیدن سبزی خوردن‌ها چه فشنگ شدن؟ آدم حظ می کنه!» برای فتاری من، ننه معصومه لحاف اطلسی کوچکی درست کرده بود و هر روز غروب برای این که دلتنگ نشود، قفسش را می بُرد جلو تلویزیون و خودش کنار او می نشست. «پوران خانوم، آواز بخون! فاطمی خانوم، چهچه بزن! تماشا کن گریه رو... نمی دارم بیاد بخورت، ترس!»

گاهی که از پوران خبری نداشت ساکت و سنگین می شد. با اندوه گل‌ها را آب می داد. سنگینی و غم هوای چندین امامزاده تو صورتش دیده می شد. «ننه معصومه! عروسکتو به همه نشون دادم.» - ساکت بود و مرا نمی دید. هیچ کس را نمی دید. به جایی دور نگاه می کرد. شاید به بلندای درخت گردو سال‌ها بعد از مرگش. لبخندش شبیه انقباض عضلانی صورت بچه‌های شیرخوره بی پناه می شد. پیرهن و چارقد توریش مثل امواج عظیم اقیانوس بود و او مرجانی کوچک ته آب. دیگر صدایم را نمی شنید. بالاخره نامه پوران می رسید. و ننه معصومه باز هم می رقصید و می خندید و گریه می کرد. روزهای گرم تابستان بادبزن درست می کرد. شربت می ریخت و چای می نوشید. «عروسی‌ها، رنگینک و رشته به رشته می بختم. همه هنری داشتم. کلوچه درست می کردم که آدم حظ می کرد. برا پوران و بچه‌های قوم و خویشا جورابای رنگ به رنگ می بافتم. حالا دیگه پیر شدم کاری ازم برنمیاد. چون پیر شدم حافظ از میکده بیرون رو. - مدت‌ها بود کت مخمل را

نش ندیده بودم. همه خانم گفت آن را بخشیده به گدائی که کُت نداشته. - یکی از کت‌های خسرو را به‌اش دادند. یک روز انگشترش را نشانم داد و گفت: «اگه خوب نگا کنین عکس اون اسب چوبی سرخ و آبی رو توش می‌بینین.» - می‌دانم دیگر بر نمی‌گردد.

امسال پائیز مسیح را تو بغلم می‌گیرم و غروب‌ها از پشت شیشه‌های کثیف پنجره گنجشک‌ها را تماشا می‌کنیم. بیرونش نمی‌برم. ازدحام بیرون آزاردهنده شده. صداهای بیخودی زشت، سنگین‌ترم می‌کند. ننه معصومه هم، با آن سکوت زیبایش، رفته و دیگر بر نمی‌گردد.

پائیز و زمستان پارسال ننه معصومه وقت عروسک درست کردن نداشت، ساعت‌ها تو صف نفت و نان می‌ایستاد. ندیده بودم آن همه حرف بزند. تمام شایعاتی را که شنیده بود برای ما بازگو می‌کرد: «میگن آقا دارن برمی‌گردن. میگن دیگه آخر کار شاه ظالمه. امروز تو نونوائی صدای تیر شنیدم. زهره ترک شدم. جلو چشمای من سربازا جوونی رو گرفتن. چه جوونی! مِث شاخ شمشاد. پا گذاشت به فرار، با تیر زدنش شهید شد. هر کی شهید بشه میره بهشت. خدا سربازی رو که زدش جوون مرگ کنه! الهی داغش به دل تنهش بمونه!» - «فاطی خانوم، یه خواب دیدم بذا برات بگم: خواب دیدم می‌خوام برم خدمت آقا. راهو بلد نبودم شما همراهم شدین. آقا تشیف نداشتن. خانم‌شون تشیف داشتن. ما رو نشوندن رو صندلی و هزار جور عزت و احترام‌مون کردن و برامون چایی آوردن. براشون گفتم که تو صف نفت سربازا اذیتم می‌کنن... همچین آقا داشتن تشیف می‌آوردن که، از خواب پریدم. سعادت نداشتم. من ناقابلو چه به فیض دیدن روی مبارک آقا! آقا که به خواب من روسیاه نمیان. آقا کار دارن، باید به همه برسین.»

یک چراغ شیشه‌یی نفت‌سوز خریده بود که رویش را رنگ قرمز زده بودند. چراغ یاقوتش را گذاشته بود پشت پنجره آشپزخانه. همیشه خدا روشن بود. می‌گفت: «تا آقا برگردن و تا همه گارا دُرُس بشه این چراغو روشن نگه می‌دارم.» - مراقب بود باد نیاید، پنجره باز نماند، بچه‌های شیطان کوچه سنگ به شیشه نزنند که بخورد به چراغ. بیشتر از درخت‌ها مواظب چراغ بود: «آقا میان همه چی دُرُس می‌شه. فراوونی می‌شه. همه چی دار می‌شیم. دیگه کسی از سرما نمی‌میره. آقا تشیف میارن. زیر قدم‌شون گل محمدی درمیاد. هوای دور و ورشون بو گلاب می‌ده. نور از جمال‌شون می‌باره.» - وقتی ننه معصومه از آقا حرف می‌زد

همه چیز می درخشید: چشم‌هاش، شیشه‌های عینکش، همه پنجره‌ها، و قلب من.

یک روز ننه‌معصومه و عمه خانم و من، بهشت زهرا رفتیم. مادرها در مرگ جوان‌هاشان گریه نمی‌کردند. سر خاک‌ها سرود می‌خواندند. ما هم سرود خواندیم و ظرف کوچک حلوان را بین همه پخش کردیم. قبرها با آسمان فاصله نداشتند. آرام کنار قبر بی‌سنگی که پوشیده از گل بود نشستیم و گنجشک‌هایی را که تندند نوک می‌زدند و دانه‌های گندم و ارزن پاشیده بر قبرها را می‌خوردند، تماشا کردیم. اگر من می‌شردم ننه‌معصومه نهال گردو رو قبرم می‌کاشت، هر جمعه سرخاکم فاتحه می‌خواند و گندم می‌پاشید. مادرها سر قبرها آرام نشسته بودند و من مجسمه «شفقت» را نگاه می‌کردم. مرگ چه زیبا بود! من هم می‌خواستم بمیرم. این بار بی این که گریه کنم می‌شردم. به خاطر خاک. در خاک می‌ماندم و همیشه از میان سنگ و خاک بوی آسمان را حس می‌کردم. بوی تلخ گردو را حس می‌کردم که تا آسمان قد می‌کشید. جنازه‌ای می‌آوردند. پیرهن غرقه به خون را سردست گرفته بودند. سرود می‌خواندند. ما هم سرود خواندیم و دنبال جنازه و پیرهن خونین راه رفتیم.

ننه‌معصومه می‌خواست تمام باغچه را گل محمدی بکارد. عکس آقا را روی همه دیوارها زده بود. چراغ روشن بود. من به انتظار مسیح رویابانی می‌کردم. وقتی مسیح می‌آمد برایش قصه می‌گفتم: «روزی بود روزگاری بود. اون قدیم‌قدیم که تو هنوز خیلی مونده بود دنیا بیانی، تو به سرزمین دوری به دیو بدی بود که همه رو آزار می‌کرد. نمی‌داشت بچه‌ها بازی کنن و بزرگا راحت باشن. هیچ دلی شاد نبود و هیچ لبی نمی‌خندید.» - ادای قیافه‌های عبوس را درمی‌آوردم و مسیح لب وَر می‌چید، اما من نمی‌گذاشتم دل کوچکش را غم بگیرد و بیدرنگ می‌رفتم پی باقی قصه و می‌گفتم: «تا به روز، به آقای نورانی آمد که به شمشیر دیوکش داشت... رفت جلو دیو و ایساده، شمشیرش از کمر کشید، خدا رو یاد کرد و چون زد به گردن دیو که رعد و برقی زد و دیو دود شد و تنوره کشون رفت هوا. اون وقت ابر سیاهی تو آسمون پیدا شد. ابره بارون شد و حالا بار کی بیار - همه خونارو شست و زمینو سبزه‌زار کرد. خشکیدن و خنده‌ها به لب برگشتن، و عالم پر از سرود و شادی شد.» مسیح می‌خندید، با لب‌ها و چشم‌هایش، با دل کوچکش.

روزی که آقا می آمدند، ننه معصومه پاک و پاکیزه تر از همیشه، حنا بسته و نگار کرده، چند تا شاخه گل دست گرفت، چراغش را سپرد به عمه خانم و رفت استقبال. اشک های دور چشمش را با پنبه و چائی شسته بود. کت مخملی نوی تنش کرده بود.

وقتی قناری من مُرد صدای ننه معصومه از غصه گرفت. خیال می کرد چون خوب به قناری نرسیده مُرده. تو صورت من نگاه نمی کرد. لحاف اطلس کوچک را لای نایلون پیچید و در قفس گذاشت. قفس را پر از گل مصنوعی کرد و در صندوقخانه گذاشت. قناری را با یک قلمه شمعدانی در گلدانی خاک کرد و با صدای گرفته، زیر لب آوازی از ولایت خودش خواند.

من دوباره دلتنگ شدم. خواب های پریشان می دیدم. خواب مسیح را می دیدم که صورتم را می بوسید و می خواست از نگرانی دَرَم بیاورد. مسیح سپیده سحر متولد می شد تنگ غروب تابوت کوچکش را چند مرد عبوس سیاهپوش به دوش می گرفتند و می بردند. می ترسیدم. صورت ننه معصومه سایه دار شده بود. کت مخمل نوش پر از لکه های چربی بود. چراغ که رنگ های سرخش پوسته پوسته شده بود و ریخته بود؛ هنوز روشن بود. انگشتر باقوت را گذاشته بود ته صندوقش. صدایش مثل همان وقتی که ننه معصومه مُرد، گرفته بود. دیگر از آقا حرف نمی زد. صبح های زود زمستان، پیش از این که سپیده بزند برف ها را از روی نهال گردو پاک می کرد. برف و مسیح، سنگین می کردند. لباس هایش را می دوختم و می بافتم و می ترسیدم، مسیح مرا ببرند. مُردهائی که حرف نمی زدند، صورت هایشان را پوشانده بودند و ردهای سیاه بلند به تن داشتند. با قنداق تفنگ در را می کوبیدند.

یک روز عمه خانم به خسرو گفت: «ننه معصومه باز جناش او مدهن، لب به غذا نمی زنه.» کسی گل ها را آب نمی داد. بهار بود و باغچه خشک مانده بود. تنها درخت کاج سبز مانده بود. ننه معصومه، بدون عینک، زیر لحاف کثیف خوابیده بود و پلک های سرخ و متورمش را دوخته بود به سقف. می دانستم تازه از پوران نامه رسیده بود. پس موضوع پوران نبود. اصلاً حالت دیگری داشت. حنا و نگار

دستش پاک شده بود. دست لاغر و سردش را گرفتم. دستش را از دستم کشید بیرون. مرا نمی‌دید و صدایم را نمی‌شنید. صدای پوران را هم نمی‌شنید. موهای سفید و قرمزش با شلختگی از زیر چارقد چرکتاب زده بود بیرون. «ننه معصومه! حرف بزن دلت وامی‌شه. برم برات چای بیاورم.»

رفتم چای بریزم دیدم چراغ خاموش شده. چراغ کثیف چربی گرفته با لوله دودزده. دور و برش پر از بشقاب‌ها و لیوان‌های کثیف بود. چراغ را پاک و روشن کردم. از پنجره بچه‌های کوچی را دیدم که زیر چادر مادرهایشان قایم شده بودند. انگار همه می‌ترسیدند. ننه معصومه چائی را نخورد. با پلک‌های متورم و لب‌های خشکش به «هیچ کجا» زل زده بود. رویش را از من برگردانده بود. آن قدر ساکت کنارش نشستم و آهسته دست‌های سردش را نوازش کردم که مرا دید و گرمی دستم را حس کرد. یک باره زد زیر گریه. گریه‌ئی متین و آرام، نه مثل گریه‌های کولی من. با گوشه چارقدش اشک‌ها را پاک می‌کرد. گریه‌اش تمام باغچه‌ها را خشک کرد. تمام باغ‌هایی را که مسیح و من عصرها در آنها گردش می‌کردیم خشک کرد. - صحرا، صحرای سوزان و شوره‌زار لب‌های او که چای نمی‌نوشید.

عینکش را دوباره به چشم گذاشت. مویش را با دست لرزان مرتب کرد و زیر چارقد برد. در رختخواب نشست، مرا نگاه کرد و گفت: «بیخشین زحمت‌تون دادم.» - برایش چای بردم، نوشید.

فردای آن روز از رختخواب بیرون آمد. لباس‌های تمیز پوشید، رفت کنار باغچه خشک نشست. بعد به آشپزخانه رفت و چراغ را خاموش کرد. می‌دانستم گریه می‌کند و می‌لرزد. چه قدر دل‌تنگ بود! چه قدر دل‌تنگ بودم! - بقچه‌اش را بست. با ما خداحافظی کرد. از سر کوچی یک ماشین برقی خرید و به ولایت خودش رفت. چه قدر دلم می‌خواست وقت دنیا آمدن مسیح پیش من بود. نمی‌دانم هنوز می‌تواند برای بچه‌ها عروسک بسازد یا نه.

چه قدر خسته‌ام! زنها بچه‌های زرد و لاغرشان را در آغوش گرفته‌اند و برای نذر کردن به امام‌زاده‌ها و تکیه‌ها می‌روند. من در همین اتاق می‌مانم. از دحام بیخود

کوچه آزارم می دهد. پائیز نزدیک است. وقتی گنجشک‌ها را به مسیح نشان می دهم
کسی مجسمه ما را نمی سازد. «شفقت»، چه قدر دلتنگم!

مسیح در همین اتاق بزرگ می شود. شاید یک روز که شهر خلوت تر باشد به
خیابان بروم برایش یک اسب چوبی بخرم. مسیح بزرگ می شود، من پیر. آن قدر
دعا می خوانم تا پیر بشوم. یک روز در می زنند، مردهائی که صورت‌هایشان را
پوشانده‌اند، می آیند تو و او را می برند. من در این اتاق پشت شیشه‌های کثیف تنها
می مانم. دعا می کنم و نماز می خوانم و عصرها شمعدانی‌های ایوان را آب می دهم و
برای گنجشک‌های پائیز دانه می پاشم.



www.KetabFarsi.com

شہریار مندنی پور

● طوطی پیر، بر بام قزاق

www.KetabFarsi.com

طوطی پیر بر بام قزاق

جیغ طوطی‌های از قفس گریخته که در آسمان چرب و دوده گرفته پایتخت می‌پریدند، به دلم می‌انداخت که قضیهٔ پس گرفتن گوهر هرات، بلکه از انقطاع نسل «جلال‌الدین» میرزا، مشکل‌تر باشد؛ اما به خودم نهیب زدم که تردید خصلت آدمهایی است که وجود و نقش خود را در این جهان باور ندارند و طفیلی مرگند. همین عبارتها را وقتی به یحیی خان نواب هم می‌گفتم، در نگاهش، تفاهم و اندوه رضا به تقدیری از پیش دانسته دیدم که ادامه دادم: «قضیه شما، انکار ناپذیر است. پدران ما هم به یاد داشتند که جد اعظم، هر بار که از اعمال نیای شما در خارجه، اخباری دریافت می‌کردند؛ می‌فرمودند که این یاغی را باید مجازات کرد. دم توپ دادن یا دار برای او کم است، مکافاتنی طول‌المدت، تقاصی که می‌بایست شاه شهید برای قرنیۀ او، میرزا ملکم خان هم تقریر می‌کردند...» لبخند تلخی بر لبهای تریاکی خان نواب آمده بود. گفت: «در سنوات مختلف عمرم، مکرراً خواب سردابه‌ای می‌دیدم و همیشه انتهای آن از خواب جستم، چه می‌دانم... لااقل واقعه را برای من درست شرح دهید.» شرح مفصلی لازم نبود. زلزله‌ای از پی شبی می‌گذرد، دیوارهٔ سردابه‌ای در یکی از عمارتهای اجدادی فرو می‌ریزد و حجره‌ای پدیدار می‌شود که حکم نیاهی هفتاد سال از عمر خاندانمان را در خود نهان داشته است. آن جا، اسکلتی با نیشخند ابدی فکین و تیغهٔ خنجری در پشت، چهارزانو، در انتظار این زمانه نشسته بود. به دستی جعبه‌ای حاوی ورقهای پوسیده، به دست دیگر شمشیری مرصع که به جبران همهٔ سالهای تاریکی، با شعله‌ای کور کننده می‌سوخت، یحیی خان نواب به تشنج افتاده بود. سواد دست خط مبارک جد اعظم را جلو چشمهای خیرهٔ او گشودم. شجاعتش را داشت که وجود نم کشیدگی کاغذ، اصالت آن را انکار نکند. بوسه‌ای بر مهر جد اعظم نهاد و بخشی را که حاکی از فرمان مقطوع‌النسل کردن جلال‌الدین میرزا بود، قرائت کرد. گفتم: «البته

تصدیق می‌فرمایید که اگر همان وقت، از این وصیت اطلاع حاصل بود، به محض بازگشت نیای شما از خارجه، اجرا می‌شد. نتیجتاً جلال‌الدین میرزا نمی‌توانست تشکیل عایله بدهد که حالا شما وجود داشته باشید.»

بیرون از آن خانه قدیمی، در کوچه‌های پشت مجلس، سایه‌های بی‌پیکر، وحشت‌زده می‌گریختند و فزاقانی که فقط حفره‌ای در فضا بودند، لابلای آنها می‌تاختند. یحیی خان در آمد که: «همیشه، همه در عجب بودند که چرا از تلخکامی‌های زندگی شکایتی ندارم. حالا لابد می‌فهمند که احساس من از اینکه حیاتم، خواب نطفه‌ای بر زمین ریخته است، چقدر صادق بوده.» گفتم: «در مقابل زمانه فراموشکار و پنهانکار، ما باید حافظان اسلاف خود باشیم. زندگی بسیار شیرین است؛ اما همیشه احتمال اینکه جایی، میراث مفقود شده‌ای، داشته باشیم، وجود دارد... علی‌ای حال، پیشنهاد می‌کنم برای جلوگیری از خطا، سق دهان را نشانه بگیرد...» خان نواب با خستگی دستی بر چند تار موپی که از یک سمت، روی طاسی فرق سرش شانه می‌شد، کشید و کف دست را نگاه کرد. به جهت نشان دادن اطمینانم به قول او، گفتم: «اعتراف شما برای من کافی است و البته هیچ پرس و جویی راجع به صحت قولتان نمی‌کنم. به من بگویید، آیا از شما، جایی، نسلی پدید آمده؟» او پوزخندی زد و گفت: «مسیوق هستید که زندانهای رضاخان غاصب، به من فرصت وصلت و کام گرفتن نداده است.» قضیه با چنین تفاهمی، خانمه یافته می‌نمود. تپانچه را روی میز، کنار دستش گذاشتم، تا زندگی موروثی نهی شده‌اش را به عدم بازگرداند و از آن خانه بیرون آمدم. باد کوهپایه‌ای تهران، با آن همه ساختمانهای بلند بدقواره سر راهش، هنوز هم به این محله قدیمی می‌رسید و سرمایش، عرق تیره پشت را می‌خشکاند، زیر پنجره روشن اتاق خان نواب به انتظار شنیدن صدای شلیک گلوله‌ای در دهان، ایستادم و باز، از خودم که نه، از ارواح سفلی رود ارس، پرسیدم که آیا من لیاقت اجرای چنین مأموریت خطیری را دارم؟ پاسخی نبود. سایه دوران اسلیمی حفاظ فلزی پنجره، بر دیوار آن سوی کوچه افتاده بود و بوی انار ترکیده می‌آمد. لعاب دانه‌های سرخ، بر اطللس سفید. سعی کردم رفتار یحیی خان نواب را در آن اتاق به تصور آورم. «چه می‌کند با تپانچه؟ اگر به امری که جبران جهل زمانه است، گردن نشد، چه؟» از این فکر به خود لرزیدم... شب پس از حادثه زلزله، بزرگ خاندان، ناظم‌الملک ملک‌آرا، مرا به خود خوانده بودند. دنبالشان به تالار سرد و درخشانی رفتم. میان آن کتابخانه،

میزی قرار داشت و بر آن اوراق وصیت‌نامه، در محفظه‌ای شیشه‌ای، مخاطب تالوهای چلچراغ، حیات روشنی را آغاز کرده بودند. شاهزاده ملک‌آرا، آن سوی میز ایستادند. دست سپید خود را روی منشور شیشه‌ای گذاشتند. «هیچگاه در صد جستجوی نیای خود بوده‌ای؟» عرض کردم «بوده‌ام، اما به پاسخی فایده‌کننده نرسیده‌ام. او، هم به دست اشرار مشروطه‌طلب مقتول شده، هم توسط قزاقان. کسانی ردش را در اروپا یافته‌اند و کسانی او را ملتزم رکاب سلطان معزول در پطرزبورگ دیده‌اند... همه جا بوده و نبوده.» قهقهه شاهزاده، آویزه‌های بلوری چلچراغ را به لرزه درآورد و کیسه‌های زیر چشم‌هایشان به رنگ بنفش درآمدند. شاهزاده، میانه خنده به طرف زمین زیر پایشان اشاره کردند. «... و در همه این سالها، اینجا بوده.» شعله لرزان شمع‌های لاله‌ها، به سمت من خم شده بودند و صدای ملک‌آرا در آینه‌های معرق منتشر می‌شد. «با خنجری در پشت... با خنجری در پشت... خنجری...» شاهزاده به من پشت کردند. «نیای تو معتمد جد اعظم بود و یک ساعت پیش از مرگ ایشان، کنار بسترشان حاضر بوده...» دستها را از هم گشودند و فریاد کشیدند: «همه درها بسته... توفان، رعد و برق، باران متصل... جد اعظم کاغذ و قلم می‌خواهند... عزا... عزا... بیرقهای سیاه بر دروازه‌های دارالخلافه... صحن شاه‌عبدالمعظم خونین... جد اعظم نفسهای آخر را می‌کشند که نیای تو در راه روی اولاد و امینان حضور می‌گشاید... رعد... باران... و از آن شب به بعد، کسی نیای تو را ندید... سر به نیست شد. توطئه‌ای در کار بوده، نمی‌دانیم چه، اما حالا دیگر مهم نیست... اصلاً مهم نیست.» جلو منشور شیشه‌ای که منابع نوری از آن باز می‌تابیدند، به زانو افتاده بودم. شاهزاده با قدمهای سنگین به طرف من آمدند و دست بر سرم گذاشتند. «می‌دانی چرا جد اعظم، نابهنگام رخت بربستند؟» گفتم: «شنیدن خبر شهادت سلطان صاحبقران، حالت ایشان را متغیر کرد و روز بعد...» «بله، در نهایت سلامت همگان عمری صد و بیست ساله، برای آن گرانبمایه پیش‌بینی می‌کردند... اما در آن شرایط بحرانی، چون وصیت‌نامه‌ای در دست نبود، میراث طبق عرف رایج تقسیم شد... اینک نخوابی که در شب ظهور جنازه نیای تو بر ما نازل شد، فرمان ماست...» شعله لاله‌ها به آرامش رسیده بودند و شاهزاده، هزاران بار مکرر، در آینه‌ها، سمت در تالار می‌رفتند. «... مطابق دستخط، نیای تو وصی جد اعظم تعیین شده بود... این تکلیف به تو می‌رسد، همه چیز را به زمان و مکان خودش بازگردان... بی‌کم و

کاست... برخیز...» سر بالا کردم و سایه شبکه اسلیمی را، بر دیوار کوچه، بازدیدم و ناگهان صدای شلیک تپانچه و قطراتی سرخ بر شیشه... اما لرزش دست خان نواب، وقتی که می‌خواست تپانچه را بردارد، اصلاً با عکس‌العمل علی‌اکبر خان، قابل مقایسه نبود. او پس از شنیدن مایه‌ها، گفت: «این قصیه مشمول مرور زمان شده، عمر سلسله پهلوی به پنجاه می‌رسد و هنوز خاندان گرانقدر، انگار دارالخلافه را تسلیم نکرده است.» آنگاه بوسه‌ای بر گونه گوستالود دختر کوچکش زد و با همان نیشخند شهره عالمش، دستش را نشان داد و گفت: «دادم ناخنهایم را بکشند، برای اینکه چشم دیدن هیچ حضرت والایی را ندارم. اصلاً می‌دانی چیست؟ فرمان مرا، این شیطانک سبز صادر می‌کند، هر چه او گفت، بنده مطابق‌العمل بالنعل انجام می‌دهم.» و با شنیدن صدای جیغ، خنده را سر داد. من همیشه از پرنده‌ها متنفر بوده‌ام، چون حدقه تپه چشم راستم در هر کس این گمان مضحک را برمی‌انگیزد که تخم آن را نوک پرنده‌ای برچیده و طوطی سرطاس علی‌اکبر خان، با لایه‌های پوسیده منقارش، بیخ گوشم جیغ می‌کشید. بلافاصله به خدمت شاهزاده رفتم. حتا اگر فقره علی‌اکبر خان راجع به گوهر هرات - پیشکش شاهزاده حسام‌السلطنه از آخرین فتح فجر - هم نبود و خرمهره‌ای نابجا به او ارث رسیده بود، همین قدر به آن اهمیت می‌دادم. به ملک‌آرا عرض کردم که خود علی‌اکبر خان در گذشته‌ای نزدیک، شبی آن الماس را به من نشان داده، عجیب است که وی با همه تنگناهای مالی هنوز اقدام به فروش آن نکرده. گفتم: «علی‌اکبر خان مرا از خانه‌اش بیرون انداخت، زهر تمسخر او، قلب مرا به درد می‌آورد.» بزرگ خاندان، سر باشکوه سپیدشان را به زیر انداختند و با روشن بینی، فرمودند که بهتر است ابتدا باقی قضایا، از جمله مسئله کارخانه نساجی را حل کنیم. آنگاه، اسناد سلب مالکیت از کلیه اموال منقول و غیر منقول خود را امضاء کردند و به من سپردند تا به وارث حقیقی آنها برسانم. انوار رنگی، سرخ، سبز، عقیقی، از شیشه‌های کوچک ارسی، بر حضور بی‌زمان شاهزاده می‌تاییدند و صدای اجداد ما، از گلوی ایشان، مرا در آستانه در خطاب قرار داد که: «یک سهو کوچک در محاسبات حتا یک قران هم، مایه ننگت خواهد بود تا ابد الا باد. دقیقاً تحقیق کن تا آنچه شده، به هر چه باید می‌شده، باز گردد و فراموش نکن که قهوه قجر ابدی است.» من گوشه گزیده، یاس آجین دوام پهلوی، هرگز نمی‌پنداشتم که آرامش انتهای عمرم، چنین آشفته شود. لابد در همان لحظه، وارثان چشم به راه خاندان،

می‌اندیشیدند که در قدم دوم به زانو درآمده‌ام. «نسل من، پی خسته تحقیر قزاقهاست... شما ما را در مقابل آنها بی‌دفاع رها کردید... حقارت... کجایید اجداد اشاقه باش.» فریادم در سردابه طنین می‌یافت و همچنان پاسخی نبود. به درون حجره پناه بردم، خشتهای فرو ریخته را برهم چیدم، تا سقف تاریکی و امنی در برم گرفت. در جای جنازه، لابلای پله‌ای از تار عنکبوت نشستم و کف دستها را روی زانوها گشودم. نم و نای در سینهام تجزیه می‌شد و سوزنهای نور از دوز خشتهها، تنم را می‌آجیدند. «چه آرامشی!...» چقدر خوابیدم، نمی‌دانم... از احساس پاهای سرد و بزاق چسبنده حشرهای بیدار شدم. می‌رفت که در حفره چشمم تخم بگذارد و تیغه خنجری در گوشت و خونم زنگ می‌زد. چشمهایی مرا می‌نگریستند. روی برگرداندم «مردگان دلنگران... شما پیش از ما، پس از مرگتان به راز مدفون در دیوار پی برده‌اید، چه می‌کردید تا این زمان؟» نمره کشیدم: «من چطور باید این همه سال را طی کنم؟» در دم، چینه با صدای مویی فرو ریخت و غبار هفتاد ساله از من برخاست. پرده تار عنکبوت را با عنکبوتهای خشکیده‌اش، دریدم و بیرون آمدم. طنین صدای شلیک مطیعانه‌ای، پشت پنجره‌ای روشن، پاسخ من بود و دیگر من نبودم که هوار می‌کشیدم: «ای علی‌اکبرخان، این ما و این تو...» و بوی گلاب و حنا می‌آمد و صدای برگریزان.

باغ نیاوران، در پاییز هفتاد سال پیشش، چنان مانده بود که هنوز صدای خرد شدن برگهای خشک زیر قدمهای سنگین جد اعظم، لابلای سایه‌های شامگاهی آن به گوش می‌رسید. به همین جهت، هیچ پرنده‌ای در شاخسارانش نمی‌پرید و بادی در غبار ساکن سربیش‌اش، نمی‌وزید. زینت‌الممالک مرا به نشستن زیر کرسی سردش دعوت کرد. دندانهایش کدر شده بودند و دیگر خنده‌های صدفی‌اش را نداشت. گفت منتظر بوده است، از هفت شب پیش که جد اعظم به خوابش آمده بودند. خواب او هم عین خواب ما بود، در همان شب: پشت دو تا، چشم‌خانه‌ها تپی، با سرداری ژنده‌ای که از زیر خاک ماندن پوسیده بود، جد اعظم، در محاصره سایه‌هایی دوالپا، نهیب می‌زدند و صدایشان همراه موی و گوشت و تریشه‌های سرداریشان، با باد می‌رفت. گفتم: «ایشان در وصیت‌نامه به وضوح، محل مقابر خاندان را مشخص کرده‌اند... زمینی که حالا کارخانه نساجی بر آن بنا شده.» اگر پیرزن به اینکه مخارج نوه‌هایش در خارجه، از عواید همین کارخانه تأمین می‌شود، اشاره می‌کرد، تا ابدالاباد، مستحق نفرین بود. اما او دستهایش را پس

گوش گذاشت، تا بشنود. سکوت درختان سنگی باغ مملو از خیال صدا بود و زینت‌الممالک گفت: «هر شبه، اسبهای در خیابانهای باغ می‌تازند، سواری زمین می‌افتد و فراشها، صبح جنازه پوسیده او را جنب آب‌نما، خاک می‌کنند.» گفتم: «لابد به جستجوی زیباترین سوگلی خاندان می‌روند.» زینت‌الممالک خنده کدری سرداد و گفت: «هنوز هم که خاندان انکار می‌کند دو ساله عروس، خودش را زیر پای اسبها انداخته.» و خندید. «با این وجود، من مطیع امر خان اعظم. بنچاق را مهر کرده، می‌فرستم. اما زمین را چطور از کارخانه خلاص می‌کنید.» تصدیق خانم، شرط اصلی بود. شتابان، از ترس سواران شبانه که هرگز به عابران سیاهپوش توجهی نمی‌کنند، خیابان اصلی باغ را طی کردم تا فردا شب، شعله‌ای به انبار کارخانه بیفتد و آن را یکسره خاکستر کند. یافتن جزغاله نگهبان کارخانه از میان پوده‌های سوخته و تسطیح زمین، چند روز کار را به تأخیر انداخت. سپس انتقال اموات خاندان به ارض موعود آغاز شد. گورهای بسیاری، در قبرستانهای متروک داخله و خارجه نبش گردید و محتویات آنها که در اکثر مواقع، حاکی نیره رنگ و چرب بود، در مکان مورد نظر جد اعظم به آرامش ابدی رسیدند...

زمانه مسئول جهل ما نیست، اما هر از گاهی، چرخه آن، ما را به مهادت نقاط عطف گذشته می‌رساند و در این فرصت می‌توان از پله‌ای بر پله دیگر جست و پوزخندزنان گفت: «این زمانه نابجای، این من و این تو.» چنین، شبانه خیابان لاله‌زار را که هیچ شباهتی به خیابان دکتر تولوزان نداشت، طی کردم. غرش و بوق ماشینها، امان نمی‌داد که صدای موزون سم اسبان کالسکه‌ای یا ریز خنده‌ای زیر پیچه را باز شنوم. در پلکان باریک «فانوس شرق» فرو رفتم. یک میخانه پست زیرزمینی، مملو از ابخره مسموم. گلنار بر سکویی، غرقه در دود و نورهای وفیخانه رنگین، تصنیفی قدیمی را عربده می‌کشید. ساعتی بعد، با بذل چند اسکناس بی‌مقدار، این مرغ بدخوان مست در صندلی عقب ماشین افتاده بود و اصرار داشت نام مرا بداند. ظاهراً فراموش کرده بود که من چهره چروکیده و تن چربی گرفته‌اش را در کافه دیده‌ام. بی‌اعتنا به پرحرفی‌هایش، یک راست به باغ امیریه راندم. عمارت این باغ کم از کاخ نیست. در تالار اصلی، گلنار، زیر چلچراغ، روی مرمر پابره‌نه کرد، بازوها را بر آینه و صندل و ابریشم گشود و گفت: «عجب جایی داری پیرمرد!» صدای دو رگه‌اش، در آن تالار سرد که از ساکنین هفتاد ساله‌اش تهی شده بود، غریبه بود و زیر بغلهایش، بوی عرق و نای دخمه «فانوس

شرق» را می‌پراکند. کنار پنجره رفتم. باغ، ظلمانی‌تر از آسمان ابری بود و تاریکی‌هایش طرف عمارت موج برمی‌داشت. گفتم: «خانم، سرکار هیچ اطلاعی از مادر بزرگ خود دارید؟» گفت: «نه، تو چیزی برای رفع تشنگی نداری؟» و به مسخره، با رفتار یک بانوی متشخص، روی مبلی نشست و پاها را بر هم انداخت. حس می‌کردم این لودگی، جدیت مرا تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. خود را به افروختن لاله شمعدانی‌های سالها خاموش، مشغول کردم و گفتم: «هفتاد و اندی سال پیش، حضرت ناظم‌الملک قاجار قویونلو، در حرامسرای خود، سوگلی تازه از راه رسیده‌ای داشتند، گلنار خاتون نامی، از یکی از قراء قفقاز... زنان دیگر جد اعظم می‌گفتند این نو رسیده، مهره‌ها دارد...» گلنار دود سیگارش را طرف من راند. گفتم: «... گلنار با تنها دخترش، روز بعد از وفات شاهزاده از اندرونی بیرون انداخته شد. والده چیزی از این روز به یاد نمی‌آورند؟» لاله دیگری روشن کردم. او، بی‌حوصله با ناخن دانه‌ای از سر زانویش کند و گفت: «تو اهل تماشا هستی؟» ادامه دادم: «پس از جد اعظم، باغ امیریه، به پسر ارشد ایشان ارث رسید...» آخرین کبریتم را هم افروختم. «منتها، طبق وصیت جد اعظم، این عمارت و باغ، علاوه بر مداخل ده پارچه ده به گلنار خاتون تعلق دارد.» دو لاله روشن در دو سویش گذاشتم و عقب رفتم. «حالا، من که پشت سوم آن وجود مبارکم، حق مادر بزرگ شما را باز می‌گردانم.» آن دهات سالها پیش فروخته شده بودند، اما به هر طریق، مداخل و بهای آنها را محاسبه کرده و از متصرفینشان باز ستانده بودم. اسناد مالی این مبلغ کلان را روی میز گذاشتم. «همه به نام شما تنظیم شده‌اند. کافی است فقط امضا بفرمایید.» گلنار ته سیگارش را روی زمین انداخت و به من خیره ماند. من که دیگر به هیچ وجه حاضر نیستم، نگاهی آن چنانی را تاب بیاورم. گفتم: «مبارک است.» و از تالار بیرون آمدم. پشت سرم، قهقهه دیوانه‌وار زنک بر سطوح مرمرین کمانه می‌کرد و در تاریکی باغ فرو می‌رفت...

سپس، باز تیفه‌های تحقیر علی اکبرخان را بر رگ و پوستم تحمل می‌کردم و به او می‌گفتم: «آخر از این عناد چه حاصل؟ روح مراقب جد اعظم را نیاز دارید، گوهر هرات اصلاً و زماناً به شما تعلق ندارد.» و علی اکبرخان سر من فریاد می‌کشید: «احمق، این یادگار فتح قجری، چندان هم که مایه فخر نیست، مگر انگلیسی‌ها، به بهانه همان هرات، صفحات جنوب مملکت معروسه را اشغال نکردند...؟» من می‌گفتم: «خیانت، خیانت...» و او انگار که در کلاس درس، همچنان می‌غرید

که: «بعدش هم که معاهده پاریس را دادند به کولتان... گوهر هرات جهیز دختر من است، اگر پدرش را سال ۳۲ اخته کردند، او لابد می‌داند یا میراثش چکار کند.» همسر زیبای علی اکبرخان که چشمهای زنده زنان تیره ما را زیر ابروهای فجری به ارث برده، نگران و خاموش به ما می‌نگریست. علی اکبرخان، ناگهان به روی من تپانچه کشید. فی الفور از آن خانه بیرون آمدم. شک داشتم که آن سلاح کهنه، اصلاً شلیک کند، اما به خاطرماند که آن را هم در سیاهه اموال انتقالی قید کنم. از دارایی ناچیز خودم بگویم که کلاً به خورشاوندی که ارث پدری را یک شب در قمار بر باد داده بود، رسید. فقط قرار شد اتومبیل را موقتاً جهت انجام امور نگه دارم. خستگی، روز به روز، بیشتر جانم را می‌افسرد. محل گورم را در مقبره جدید خاندان تعیین کرده بودم. می‌دانستم هر جا که باشم، استخوانهای پوکم، به محض اتمام وظیفه‌شان فرو می‌ریزند و می‌آدم با خاک فرا می‌رسد و هنوز، وجود علی اکبرخان، چون دشنه‌ای در پشتم، آزارم می‌داد. گاهی فکری به ذهنم می‌رسید، نیمه شبی که در افق شهر، برقهای تهدید کننده‌ای، بی‌صدای رعدی، اعماق ابرهای تیره را روشن می‌کردند. برای عملی کردن یکی از نقشه‌ها روانه خانه او شدم. با جوانی بازیافته‌ای که ارواح مزمن در من دمیده بودند، از دیوار حیاط خانه‌اش تو پریدم، ولی به محض این که در ساختمان را باز کردم، او را دیدم که انتهای راهرو، در نور بی‌رمق یک چراغ خواب، روی صندلی نشسته، با همان پوزخند، همان تپانچه را سمت من نشانه گرفته است. پرسید: «کاری داشتید؟» گفتم: «خیر، اشتهاً به جای منزل سلیمان میرزا، اینجا آمده‌ام... امیدوارم سرنوشت او مایه عبرت شما باشد.» خشمی که او در وجودم برانگیخته بود، بر آنم داشت که همان شب قضیه سلیمان میرزا را تمام کنم. اتومبیل را چند خیابان پایین‌تر گذاشتم و پیاده با یقه‌های بالا رفته بارانی، زیر بارانی چرب و چرک، خانه آن حرامزاده رفتم. رسته پرچمهای کاغذی و کاغذهای رنگی که به مناسبت کودتای سوم حوت از ستونهای برق آویخته بودند، پاره شده و کف پیاده‌رو افتاده بودند، پامال؛ و زیر نور چراغها می‌شد دید که جویک‌های باران، رنگهای آنها را با خود می‌برند... تا خواستم در بزنم، سلیمان میرزا، ژولیده و لایمقل، در را گشود. زیبایی «باباخانی» اش را پاک تپاه کرده بود. گفت: «بالاخره آمدید... از وقتی که حرف واقعه در خاندان پیچیده، منتظرتان بودم. نگاهی به در و دیوار تالار عمارت ناصری انداختم. عربان و تقریباً نهی، میز مطولی، بی‌هدف در وسط تالار مانده بود و دو

صندلی لق لهستانی دورتر از آن. گردسوز را روی همان میز گذاشته بود. ظاهراً همه چراغهای ساختمان سوخته بودند. حوصله شنیدن گزارشم را نداشت. اما من به جهت انجام مراسم لازمه که در این مواقع تأییری شگفت دارد، آن بخش از فرمایشات جد اعظم را که مربوط به خانواده او می‌شد، باطمینان قرائت کردم و سپس گفتم: «شاهزاده عزیز! اموالی که شما باید مسترد دارید، عبارتند از این عمارت، بهای باغ بر باد رفته آن، صد هکتار شالیزار، سه پارچه ده، به علاوه مبلغی معادل پنجاه میلیون تومان امروز.» قهقهه سلیمان میرزا، مرا از جا در نبرد.

شوریده سر، در تالار، با اطواری شیهه رقص، گام برمی‌داشت. به سقف اشاره کرد و گفت: «اول سقف اشکوب دوم آب داد. بعد چک چک شیرهای آب شروع شد. لامپاها همه سوختند. می‌بینی دیوارها چه شکمی داده‌اند؟ چیز مهمی نیست، به خاطر ازدحام موشهاست ولی مورچه‌ها همه اینجا را ترک کرده‌اند. امسال، آب دادگی به سقف اشکوب پایین هم رسیده... همین... همین مانده. به روی چشم، این هم تقدیم خاک جد اعظم.» گفتم: «اما شما باید، همه را کلاً تحویل دهید. ربح نقدینه‌ها، با نازلترین نرخ محاسبه شده است.» گفتم: «می‌فرمایید چکار کنم؟ از فردا سر کاری بروم، مثلاً... مثلاً فعلگی، و بدهیم را به اقسام بدهم وراثت جدید.» سند انتقال عمارت را روی میز انداختم. با همان حرکات لوده‌وارش، آن را امضاء کرد.» تند بادی که در تالار می‌وزید، آزارم می‌داد و مدام حس می‌کردم روی زمین خیس راه می‌روم. پرسیدم در خانه قهوه دارد. گفت شاید مانده باشد، جایی در یکی از اشکافها. گردسوز را برداشتم و به جستجو رفتم. روی بسیاری از دیوارهای خانه، آب جاری بود و در شکاف موزی پی‌ها فرو می‌رفت. نیم ساعت بعد که با دور فنجان قهوه به تالار بازگشتم، ته عرق ارزان قیمتش را بالا آورده بود و با این وجود سردش بود و جلی را دور خودش پیچیده بود. بوی بادام تلخ را که از فنجانش بویید، به جریان پی برد. در دو سر میز نشستیم. گفتم: «اگر یک مرتبه سر بکشی، تلخی را کمتر حس می‌کنی.» سعی کرد بخندد، لبهای بی‌خونش انگار منجمد شده بودند. در آخرین کلام به زحمت پرسید: «اینطور، بدهیم تصفیه می‌شود؟» گفتم: «نه، ولی چاره دیگری نیست، برای ختم این فقره...» نور بنفش رعد و پششش، صدای غلتیدن رعد از پنجره‌های بلند بی‌شیشه و بی‌پرده در تالار ریخت. به نظرم می‌رسید آن عمارت دارد در زمین فرو می‌رود. با اولین دل‌پیچه سلیمان میرزا، از جا بلند شدم، جلو پنجره رفتم و به تاریکی بیرون

خیره ماندم. باد و باران به صورتم می‌خورد؛ اما اهمیتی نمی‌دادم. مدتی بعد از پشت سرم، صدای عقی زدن، سقوط یک صندلی، چند گام و ناله‌ای را شنیدم. از یکی از اتاقهای آب گرفته اشکوب دوم، زوزه کمانچه می‌آمد. سلیمان میرزا سعی می‌کرد کلامی بگوید، اما انگار راه گلویش بسته شده بود. گردسوز هم افتاد و خاموش شد. نادیده می‌دانستم که مرد، جایی از تالار به خودش می‌پیچد. بعدتر، صدای خرخرش بلند شد و من هنوز ایستاده بودم، تا باد و باران بکوبندم... وقتی رگه‌های سحر در ابرهای تیره دویدند، دیگر سکوت بود و سکوت. روی برگرداندم. سلیمان میرزا یکی از صندلی‌ها را جلو دیواری کشیده و بر آن نشسته بود. دستها روی زانو، بی‌هیچ نشان ترحم برانگیزی از مرگ. انگشتم را زیر لاله گوشش گذاشتم. چیزی نمی‌نپید. معطل ماندم تا خطوطی را که با ناخنهایش روی دیوار مرطوب روبرویش کنده بود، بخوانم. بیرون آمدم. شقاوت، نام دیگر بازی ترحم است. در روشنایی سحرگاه، بهتر می‌شد دید که بر سر آن باغ بزرگ چه آمده است. گرداگرد عمارت اربابی، آسمانخراش‌هایی دوده گرفته، با پنجره‌هایی کندو مانند، بر خاک مرده باغ سنگینی می‌کردند. حتا مریم کوچکی هم باقی نمانده بود. فقط باریکه راهی، از دامنه سلیمان و تیر آهن رفیع می‌گذشت، تا آن عمارت ناصری، با طاق‌ماها و ارسی‌های برهنه و بی‌حفاظش، لای چین نشده باشد. تصمیم گرفتم کمی به خودم برسم. اصلاح موهای پیر ریشه، از لای چینهای پوست، کار مشکلی است. موهای سرم را هم رنگ کردم و بعد به اتاقی که در مسافرخانه ارزان قیمتی گرفته بودم، رفتم و خوابیدم. مضمون همه خوابهای من، فراموشی است. اگر بشود با وجود اینکه همه آنها را بلافاصله در بیداری فراموش می‌کنم، چنین ادعایی کرد. اما مطمئنم که خوابهایم همیشه، مغز مرا از رنج نسیانها خلاص کرده‌اند... با جیغ یک طوطی که درست از کنار پنجره اتاقم گذشت، بیدار شدم. «ای جلال از کف رفته، بازت نمی‌دهم» در طول راه تا کافه فانوس شرق، این جمله را مدام با خودم تکرار می‌کردم و گلنار، آنجا، بر همان سکو، محصور نفوس شریب و بوهای عربان غریزی، تصنیفش را نمره می‌کشید. مخاطب عربده‌ها و منظور نگاهها، سرخوشانه سینه می‌جنباند، اما به محض آنکه مرا دید، خشکش زد. آنقدر وسط دخمه ایستادم که مایوس به پستویش رفتم و لباس پوشید. سر راه به عنوان هدیه، چند دست لباس تیره که مناسب سن و موقعیت تازه‌اش بود، برایش خریدم و گفتم: «با ترک کردن عمارت امیریه، خاندان را به خشم آورده‌اید.» دیگر هیچ

نشانی از سبکسری و نشاط ساعت قبل در چهره‌اش نبود. خاموش و مطیع میان تالار ایستاد، تا خدمتگزاران جدید آن مکان را یک به یک به او معرفی کنم. آخر از همه «آغا عزیز لال» را پیش کشیدم. گفتم: «آغا عزیز، جد اندر جد، خانه‌زاد خاندان است. به همه امور وارد است خانم، انتظار دارم در همه کارها نظر ایشان را جویا شوید...» گلنار خیره به چهره عبوس و موش مانند مردک، قدمی به عقب رفت. ظاهراً ناخوش شده بود. کمکش کردم تا روی مبلی بنشیند و جلو چشمپایش، کلیه کلیدهای عمارت را به آغا عزیز سپردم و برای همیشه، آن جا را ترک کردم. زیاده کاری نمانده بود. از خاندان، بسیاری مرده بودند، بی‌زاد و رود و آنان لابد خود مستقیماً پاسخگوی جد اعظم می‌بودند. چندی از محتویات زمانه هم مفقود شده بودند که فرصت چون منی کفاف یافتن آنها را نمی‌داد و پشت چهارم جد اعظم می‌بایست مسئولیت اعاده‌شان را به گردن بگیرد. پس از اتمام چند باز پس گیری باقیمانده که همگی بدون کوچکترین اختلافی انجام شد، خودم را در اتاق مسافرخانه محبوس کردم...

یک ماه از مرگ سلیمان میرزا گذشته، آن خبر تلفنی که انتظارش را می‌کشیدم، واصل شد. فی‌الغور، شاهزاده را در جریان قرار دادم و سپس چند تن از افراد قابل خاندان را، وسیله خاصی نیاز نبود. همسر علی‌اکبرخان پشت پنجره، چشم به راه ما بود و در خانه را باز کرد. تک تک آهسته به درون رفتیم. حمام کردن علی‌اکبرخان رو به اتمام بود. سربینه، کنار حوله‌اش، تپانچه را یافتم و در حمام را باز کردم. چنان غافلگیر شد که از هر حرکتی واماند. حوله را طرفش انداختم، تا خودش را بپوشاند. افراد وظیفه خود را می‌دانستند. دست و پا و دهانش را بستند. بیرون آمدم و منتظر ورود شاهزاده ماندم. همسر علی‌اکبرخان، بچه را به خانه مادرش فرستاده بود و گوشه‌ای نشسته بود و خاموش به عکسهای خانوادگی نگاه می‌کرد. دلم می‌خواست سپس خاندان را به نحوی به او ابراز کنم؛ اما زمانش نبود. یک و نیم از شب گذشته، شاهزاده ملک‌آرا، ملبس به یک سرداری فاخر، مزین به شال ترمه خلعتی، درآمدند. فی‌الواقع، انگار هیچ زمانی از مرگ جد اعظم نگذشته بود. انگار ما هنوز در روزگاران شکوه فجری سیر می‌کردیم. با اشاره شاهزاده، دست به کار شدم. آنچنان عمیق که باید، تیغ را بر رگ دست علی‌اکبرخان نکشیدم. هر دوی ما به زمان احتیاج داشتیم. به او گفتم: «به محض اینکه محل اختفای گوهر را فاش کردی، خونروشت را بند می‌آورم و البته به آغوش